

ادبیات جهان

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با افکار و اندیشه‌های ملل از طریق آثار ادبی آنان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی مشهور جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ویکتور هوگو (۱۸۸۵ - ۱۸۰۲ میلادی)، مشهورترین شاعر رمانتیک* قرن نوزدهم فرانسه و از بزرگ‌ترین ادیبان و نویسندگان جهان است. وی مردی آزادمنش و آزادی‌خواه و طرفدار جدی اصلاحات اجتماعی به نفع طبقات محروم و رنج‌دیده بود. از ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در ۲۵ سالگی شاعری سرشناس بود. او با وجود سن کم به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد و مدتی نماینده مجالس قانون‌گذاری این کشور بود، هوگو به دلیل مخالفت با ناپلئون سوم بیست سال از زندگی خود را در تبعید به سر برد.

مهم‌ترین آثار او عبارت‌اند از: بینوایان، گوژپشت تردام، کارگران دریا و مردی که می‌خندد. کتاب بینوایان هوگو ماجرای مردم تیره‌روزی است که با دشواری‌های زندگی روبه‌رو بوده‌اند. بزرگ‌ترین قهرمان این کتاب ژان‌والژان نام دارد که مدت نوزده سال در زندان به سر برده است و پس از تحمل سختی‌ها و آوارگی‌ها، راه شرافتمندانه‌ای برای زندگی پیدا کرده و کمر به خدمت اجتماع بسته است.



آنچه از این کتاب بزرگ در اینجا می‌خوانیم، واقعه کوچکی از زندگی دردآلود دخترک تیره‌روزی به نام کوزت است. مادر کوزت که کارگر یک کارخانه بزرگ است، برای اینکه فرزندش زندگی راحتی داشته باشد، در مقابل پرداخت بیشتر درآمد خود، کوزت را به خانواده تناردیه که صاحب مسافرخانه کوچکی هستند، می‌سپارد اما آنها وی را همچون خدمتکاری به کار می‌گیرند. آن هم به کارهایی دشوار.

دخترک بینوا

چهار مسافر جدید وارد مسافرخانه شده بودند. کوزت فکر می‌کرد که شب فرا رسیده است و باید فوراً کوزه‌ها و تئگ‌های اتاق‌های مسافران تازه‌وارد را پر کند. زن تناردیه سرپوش تابه‌ای را که روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛ سپس،

ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد. شیر را پیچاند؛ کوزت سر سوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد. زن تناردیه گفت: دهه! این که آب ندارد. سپس یک لحظه ساکت ماند. کوزت احساس می‌کرد که قلبش مثل یک گلوله بزرگ نخ در سینه اش بالا و پایین می‌جهد.

دقایقی را که این گونه سپری می‌شدند، می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز و روشنایی بود.

گاه به گاه یکی از مسافران به کوچه نگاه می‌کرد و با لحن تعجب آمیزی می‌گفت: «چقدر تاریک است.» و دیگری پاسخ می‌گفت: «انسان باید مثل گربه باشد تا در این ساعت بتواند بی فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید. ناگهان کاسب دوره‌گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده‌اید؟

زن تناردیه گفت: دختر! برو برای اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تناردیه در کوچه را گشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت:

— خیلی خوب؛ برو آب بیاور.

کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ‌تر بود.

زن تناردیه جلو اجاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آنچه را در تابه می‌جوشید، چشید و غرغرکنان گفت:

— اگر اینجا آب نیست، در چشمه هست ...

کوزت بی‌حرکت مانده بود. در کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می‌رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تناردیه فریاد زد: برو!

کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمه واقع در

بیشه نزدیک برود.

این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ‌یک از فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود راه از روشنایی دگان‌ها روشن بود اما کمی بعد آخرین روشنایی و آخرین دگان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید و در آن فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از این رو تا می‌توانست دسته سطل را تکان می‌داد. این حرکت صدایی تولید می‌کرد که برای او جانشین یک رفیق راه می‌شد.

هر چه پیش‌تر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. هیچ‌کس در راه نبود. با این همه با زنی روبه‌رو شد که چون او را دید ایستاد؛ لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا می‌رود؟»

کوزت کوجه‌های پریچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها یا فقط دیوارهای دو سمت کوجه‌ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می‌رفت. گاه به گاه از شکاف دریچه‌ای روشنایی شمعی را می‌دید. این اثری از نور و حیات بود. اینجا مردمی بودند. این، مطمئنش می‌کرد. با این همه هر چه پیش‌تر می‌رفت، قدمش بی‌اراده کندتر می‌شد. همین که از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. گذشتن وی از آخرین دگان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرین خانه آبادی دورتر رفتن ناممکن به نظر می‌رسید. سطل را بر زمین نهاد؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت‌زده است. اینجا دیگر ده نبود؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودرویش گسترده بود. با نومی‌دی این ظلمت را که هیچ‌کس در آن نبود و در پندار وی جانوران گوناگون و اشباح* در آن وجود داشتند، نگریست. خوب نگاه کرد؛ صدای پای جانوران را که روی علف‌ها راه می‌رفتند شنید و اشباحی را که در عالم پندار خویش میان درخت‌ها در حرکت می‌یافت، آشکارا دید. آن‌گاه سطل را از زمین برداشت؛ ترس و وحشت به او جرئت و جسارت بخشید. با خود گفت: «به او خواهم گفت که آنجا آب نبود» و به سوی ده بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تنارویه در نظرش مجسم شده بود؛ همان زن نفرت‌انگیز با دهانی همچون دهان کفتار و چشمانی برافروخته از غضب. کودک نگاهی تضرع‌آمیز به پشت سر و در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجا باید

برود؟ پیش رویش هیکل خیالی زن تناردیه، پشت سرش همهٔ آشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه‌ها شد؛ بی‌آنکه دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن باز نایستاد مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت؛ اما از راه رفتن باز نایستاد؛ پیش‌پایش را گرفته بود و سرگشته می‌رفت. همچنان که می‌دوید می‌خواست گریه کند.

لرزش شبانهٔ جنگل سراپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد؛ دیگر نمی‌دید. شب بی‌کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می‌کرد.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب می‌شناخت؛ زیرا مکرر هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آنکه میان شاخه‌ها و بوته‌های خار چیزی ببیند، چشم به چپ و راست نمی‌انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطهٔ اتکا به کار می‌رفت، جست و جو کرد؛ شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت. وقتی این کار را به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می‌خواست که همان دم باز گردد اما تلاش او برای پُر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش مُحال شد. ناچار خود را روی علف‌ها انداخت و به زمین نشست. چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌ای باز گشود؛ بی‌آنکه بداند چرا چنین می‌کند اما جز این چاره‌ای نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دایره‌هایی روی خود تشکیل می‌داد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دوده‌های متراکم* پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نقاب حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است. مشتری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

کودک با چشمی حیران این ستاره درشت را که نمی‌شناختش و از آن می‌ترسید، نگاه می‌کرد. کوبک* درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی ارغوانی‌رنگ بود، ستاره را بزرگ‌تر می‌کرد. گویی یک زخم نورافشان است.

بادی سرد از جلگه می‌وزید. بیشه‌ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگ‌ها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحش* سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهپای گرفتن شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خَلنگ* خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاها غم‌انگیز امتداد داشت.

کوزت بی‌آنکه بداند در چه حال است و بی‌آنکه چیزی بفهمد، احساس می‌کرد که به وسیله این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریانش را می‌گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر!

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت: یک، دو، سه، چهار، تا ده و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. در دست‌هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه قوا؛ از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تناردیه چندان بود که نمی‌توانست بی‌سطل آب بگریزد. دسته سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

ده، دوازده قدمی این‌طور برداشت اما سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید؛ سپس، باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه

قدری بیشتر رفت اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده بود؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد. دسته سطل دست‌های کوچک خیسش را بی‌حس و منجمد می‌کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب پیر می‌زد و بر ساق‌های عریانش می‌ریخت این واقعه، در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می‌یافت.

با نوعی خس خس دردناک نفس می‌کشید؛ ناله گلویش را می‌فشرده اما جرئت گریستن نداشت؛ حتی از دور از زن تن‌ار دیده می‌ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودرروی خود حاضر ببیند. با این همه نمی‌توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کند می‌رفت. مدت توقفش را دماغ کم‌تر می‌کرد و می‌کوشید تا چون به راه می‌افتد از دفعه سابق بیشتر رود. فکر می‌کرد که اگر این‌طور برود، بیش از یک ساعت طول می‌کشد تا به دهکده برسد و آنجا زن تن‌ار دیده کتکش خواهد زد. این غصه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می‌شد. از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آن را می‌شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آنکه کاملاً رفع خستگی کند، مدت توقفش را از دفعات دیگر طولانی‌تر کرد؛ سپس همه قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرئت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن‌داری کند و فریاد کنان گفت:

— خدایا! خدایا!

همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می‌آمد، دسته سطل را گرفته و با قوت بلند کرده بود. کوزت سر برداشت. هیکل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می‌آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، دسته سطل را در مشت گرفته بود و آن را می‌آورد. او ژان والژان بود.



- ۱- کوزت برای غلبه بر ترس و دلهره خود چه تدبیری اندیشید؟
- ۲- دو نمونه از توصیفات زیبای درس را پیدا کنید.
- ۳- ترس و وحشت حاکم بر کوزت سبب می‌شود که او پدیده‌های طبیعی را به گونه‌ای هراس‌آور ببیند. چند نمونه از این مورد را در داستان بیابید و بنویسید.
- ۴- نویسنده طینت بد زن تناردیه را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۵- بخشی دیگر از بینوایان را در کلاس بخوانید.

مآده‌های زمینی اثر معروف آندره ژید نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۹۵۱-۱۸۶۹) است. ژید شصت سال از عمر هشتاد و دو ساله خود را صرف نویسندگی کرد. وی در آثار خویش مشکلات زندگی آدمی را با عشقی سرشار به واقعیت به تصویر کشید و به همین جهت نیز جایزه نوبل را از آن خود کرد. مآده‌های زمینی زاده شور و اضطراب جوانی نویسنده است. بخشی از این کتاب را می‌خوانیم:

مآده‌های زمینی

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیابی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی‌سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا برمی‌گرداند.

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمی‌دانیم همچنان که در انتظار او به سر می‌بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می‌گوییم که او در همه جا هست؛ هر جا و نیافتنی است.

به هر کجا بروی جز خدا چیزی را دیدار نمی‌توانی کرد. خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری. ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت؛ اعمال ما به ما وابسته است، همچنان که درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما را می‌سوزانند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است.

برای من «خواندن» این که شن ساحل‌ها نرم است کافی نیست: می‌خواهم پای برهنه‌ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز

در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد؛ مگر آنکه فوراً آرزو کرده‌ام تا همه مهر من آن را در برگیرد.

ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد



خودآزمایی

- ۱- آیه «لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ» با کدام قسمت درس مائده‌های زمینی ارتباط دارد؟
- ۲- در کدام قسمت درس مائده‌های زمینی نویسنده عجز انسان را از شناخت خدا بیان می‌کند؟
- ۳- جمله «ای کاش عظمت در نگاه تو باشد...» از آندره ژید را با این شعر سهراب سپهری «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.» مقایسه کنید و نتیجه را بنویسید.

آورده‌اند که ...

شخصی در روزگار قحط و تنگی نزد رسول آمد. عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ.* کس به حجره‌ها فرستاد و پرسید که نزد شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند: «به حقّ خدای که تو را به رسالت به خلق فرستاد که نزد ما جز آب نیست.» رسول – عَلَيْهِ السَّلَام – اصحاب را گفت: «کیست که امشب او را مهمان کند که رحمت خدای بر او باد؟» مردی از انصار گفت: «من او را مهمان کنم، یا رسول الله» و او را به خانه آورد و زن را گفت: «این مهمان رسول است. او را گرمی دار و هیچ چیز از او ذخیره مگذار.» زن گفت: «پیش ما جز قوتِ کودکان نیست.» گفت: «برخیز و کودکان را به تَعَلُّل* و بهانه از قوت خویش مشغول گردان تا در خواب روند و چیزی نخورند. بعد از آن چراغ برافروز و آنچه هست پیش مهمان آور؛ چون به خوردن مشغول شود، برخیز که اصلاح چراغ می‌کنم و چراغ را در اصلاح کردن بکُش^۱ و بیا تا زبان را می‌خاییم* و دهان را می‌جنبانیم، چنان که او پندارد که ما می‌خوریم، تا سیر گردد.» زن برخاست و طفلان را به بهانه در خواب کرد و فرمان شوهر به جای آورد و مهمان گمان چنان برد که ایشان با او می‌خورند. تا سیر بخورد و ایشان گرسنه خفتند. بامداد چون پیش رسول آمدند، به روی ایشان نظر کرد و تبسم نمود و فرمود که حق تعالی دوش از فُلَان و فُلَانَه تعجب کرد و این آیت فرود آمد که: «وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»^۲

تحفة الإخوان

۱- خاموش کن.

۲- و آنان را، هر چند خود نیازمند باشند، بر خود برمی‌گزینند. (سورة حشر آیه ۹)

